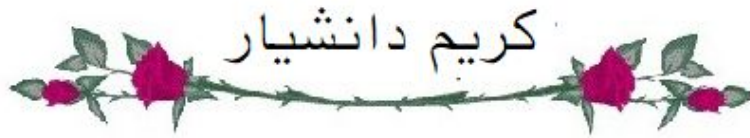
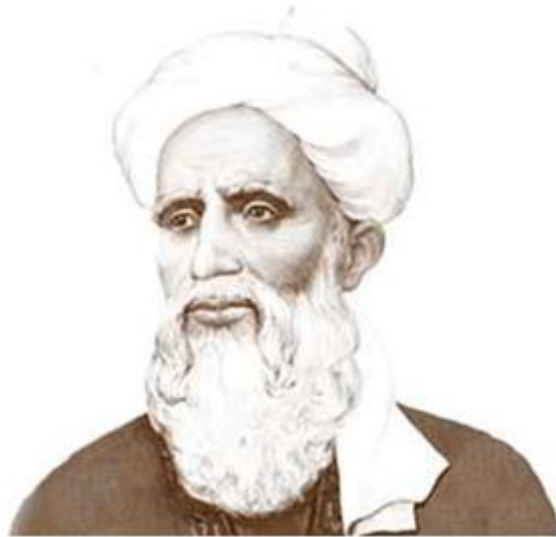


گاگهش این دفتر را باز تاییپ و تکثیر کرده‌است.



انوری ابیوردی



اوحالدین محمد ابن محمد انوری(یا علی بن محمد انوری) معروف به انوری ابیوردی، از جمله‌ی شاعران و دانشمندان ایرانی سده‌ی ششم هجری قمری و همزمان با دوران سلجوقیان است. انوری استاد قصیده سرای شعرپارسی و آراسته به هنرهای خوش‌نویسی و موسیقی بوده‌است. او از دانش‌های ریاضیات، فلسفه و موسیقی بهره‌ور بوده و در زمان خود اخترشناس نیز بوده‌است. انوری در شعر خود شواهد و گواهیها و نشانه‌هایی نیز از موسیقی آورده‌است، بهمین جهت برخی از پژوهندگان، او را در موسیقی نیز آگاه و صاحب نظر می‌دانند.

منتخبی از غزلیات انوری ابیوردی

بیا ای جان بیا ای جان بیا فریاد رس ما را
 چو ما را یک نفس باشد نباشی یک نفس ما را
 ز عشقت گرچه با دردیم و در هجرانت اندر غم
 ز عشق تو نه بس باشد ز هجران تو، بس ما را
 کم از یک دم زدن ما را اگر در دیده خواب آید
 غم عشقت بجنباند به گوش اندر جرس ما را
 لبث چون چشمه‌ی نوش است و ما اندر هوس مانده
 که بر وصل لبث یک روز باشد دسترس ما را
 به آب چشمه‌ی حیوان حیاتی انوری را ده
 که اندر آتش عشقت بکشتی زین هوس ما را

جرمی ندارم بیش از این کز جان وفادارم ترا
 و رقص آزارم کنی هرگز نیازم ترا
 زین جور بر جانم کنون، دست از جفا شستی به خون
 جاننا چه خواهد شد فزون، آخر ز آزارم ترا
 رخ گر به خون شویم همی، آب از جگر جویم همی
 در حال خود گویم همی، یادی بود کارم ترا
 آب رخان من مبر، دل رفت و جان را درنگر
 تیمار کار من بخور، کز جان خریدارم ترا
 هان ای صنم خواری مکن، ما را فرازاری مکن
 آیم به تاتاری مکن، تا دردسر نارم ترا
 جاننا ز لطف ایزدی گر بر دل و جانم زدی
 هرگز نگویی انوری، روزی وفادارم ترا

ای کرده خجل بتان چین را
 بازار شکسته حور عین را
 بنشانده پیاده ماه گردون
 برخاسته فتنه‌ی زمین را
 مگذار مرا به ناز اگر چند
 خوب آید ناز نازنین را
 منمای همه جفا گه مهر
 چیزی بگذار روز کین را
 دلداران بیش از این ندارند
 با درد قرین چو من قرین را
 هم یاد کنند گه گه آخر
 خدمتگاران اولین را
 ای گم شده مه ز عکس رویت
 در کوی تو لعبتان چین را
 این از تو مرا بدیع ننمود
 من روز همی شمردم این را
 سیری نکند مرا ز جورت
 چونان که ز جود مجد دین را

گر باز دگرپاره ببینم مگر او را
دارم ز سر شادی بر فرق سر او را
با من چو سخن گوید جز تلخ نگوید
تلخ از چه سبب گوید چندین شکر او را
سوگند خورم من به خدا و به سر او
کاندر دو جهان دوست ندارم مگر او را
چندان که رسانید بلاها به سر من
یارب مرسان هیچ بلایی به سر او را
هر شب ز بر شام همی تا به سحرگه
رخساره کنم سرخ ز خون جگر او را

از دور بدیدم آن پری را
 آن رشک بتان آزی را
 در مغرب زلف عرض داده
 صد قافله ماه و مشتری را
 بر گوشه‌ی عارض چو کافور
 برهم زده زلف عنبری را
 جزعش به کرشمه درنوشته
 صد معجزه‌ی پیمبری را
 تیر مژه بر کمان ابرو
 برکرده عتاب و داوری را
 بر دامن هجر و وصل بسته
 بدبختی و نیک‌اختری را
 ترسان ترسان به طنز گفتم
 آن مایه‌ی حسن و دلبری را
 کز بهر خدای را کرایه؟
 گفتا به خدا که انوری را

جانا به جان رسید ز عشق تو کار ما
دردا که نیستت خبر از روزگار ما
در کار تو ز دست زمانه غمی شدم
ای چون زمانه بد، نظری کن به کار ما
بر آسمان رسد ز فراق تو هر شبی
فریاد و ناله‌های دلزار زار ما
دردا و حسرتا که بجز بار غم نماند
با ما به یادگاری از آن روزگار ما
بودیم بر کنار ز تیمار روزگار
تا داشت روزگار ترا در کنار ما
آن شد که غمگسار غم ما تو بوده‌ای
امروز نیست جز غم تو غمگسار ما
آری به اختیار دل انوری نبود
دست قضا ببست در اختیار ما

ای غارت عشق تو جهانها
 بر باد غم تو خان و مانها
 شد بر سر کوی لاف عشقت
 سرها همه در سر زبانها
 در پیش جنیبت جمالت
 از جسم پیاده گشته جانها
 در کوکبه‌ی رخ چو ماهت
 صد نعل فکنده آسمانها
 نظارگیان روی خوبت
 چون در نگرند از کرانها
 در روی تو روی خویش بینند
 زینجاست تفاوت نشانها
 گویم که ز عشوهای عشقت
 هستیم ز عمر بر زبانها
 گویی که ترا از آن زیان بود
 الحق هستی تو خود از آنها
 تا کی گویی چو انوری مرغ
 دیگر نپرد از آشیانها
 داند همه کس که آن چه طعنه‌ست
 دندانست بتا در این دهانها

ای از بنفشه ساخته گلبرگ را نقاب
 وز شب تپانچه‌ها زده بر روی آفتاب
 بر سیم ساده بیخته از مشک سوده‌گرد
 بر برگ لاله ریخته از قیر ناب آب
 خط تو بر خد تو چو بر شیر پای مور
 زلف تو بر رخ تو چو بر می پر غراب
 دارم ز آب و آتش یاقوت و جزع تو
 در آب دیده غرق و بر آتش جگر کباب
 در تاب و بند زلف دلاویز جان کشت
 جان در هزار بند و دل اندر هزار تاب
 گه دست عشق جامه‌ی صبرم کند قبا
 گه آب چشم خانه‌ی رازم کند خراب
 چون چشمت از جفا مژه بر هم نمی‌زند
 چشمم به خون دل مژه تا کی کند خضاب
 هم با خیال تو گله‌ای کردمی ز تو
 بر چشم من اگر نشدی بسته راه خواب
 ای روز و شب چو دهر در آزار انوری
 ترسم که دهر باز دهد زودت این جواب

در همه عالم وفاداری کجاست
غم به خروارست غمخواری کجاست
درد دل چندان که گنجد در ضمیر
حاصلست از عشق دلداری کجاست
گر به گیتی نیست دلداری مرا
ممکن است از بخت دل‌باری کجاست
اندرین ایام در باغ وفا
گر نمی‌روید گلی خاری کجاست
جان فدای یار کردن هست سهل
کاشکی یار بسی یاری کجاست
در جهان عاشقی بینم همی
یک جهان بی‌کار با کاری کجاست

غم عشق تو از غمها نجاتست
 مرا خاک درت آب حیاتست
 نمی جویم نجات از بند عشقت
 چه بندست آنکه خوشتر از نجاتست
 مرا گویند راه عشق مسپیر
 من و سودای عشق این ترهاتست
 ز لعب دو رخت بر نطع خوبی
 مه اندر چارخانه شاه ماتست
 دل و دین می پری و عهد و قولت
 چو حال و کار دنیا بی ثباتست
 عنایت بر سر هجرم به آیین
 هم از جور قدیم و حادثاتست
 چنان ترسد دل از هجر تو گویی
 شب هجران تو روز وفاتست
 به جان و دل ز دیوان جمالت
 امیر عشق را بر من براتست
 براتی گر شود راجع چه باشد
 نه خط مجد دین شمس الکفاتست

تا دل مسکین من در کار تست
 آرزوی جان من دیدار تست
 جان و دل در کار تو کردم فدا
 کار من این بود دیگر کار تست
 با تو نتوان کرد دست اندر کمر
 هرچه خواهی کن که دولت یار تست
 دل ترا دادم و گر جان بایدت
 هم فدای لعل شکر بار تست
 شایدم گر جان و دل از دست رفت
 ایمنم اندی که در زنهار تست

ای به دیده‌ی دریغ خاک درت
 همه سوگند من به جان و سرت
 گوش را منتست بر همه تن
 از پی آن حدیث چون شکر
 اشک چون سیم و رخ چو زر کردم
 از برای نثار رهگذرت
 مایه‌ی کیمیاست خاک درت
 کی درآید به چشم سیم و زرت
 دل بی‌رحم تو رحیم شود
 گر ز حال دلم شود خبرت

رخت مه را رخ و فرزین نهادست
 لبت بیجاده را صد ضربه دادست
 چو رویت کی بود آن مه که هر مه
 سه روز از مرکب خوبی پیادست
 کجا دیدست بیجاده چنان خال
 که فرزین بند نعلت را پیادست
 ز مادر تا تو زادی کس ندیدست
 که یک مادر مه و خورشید زادست
 از این سنگین دلی با انوری بس
 که بی تو سنگها بر دل نهادست

پایم از عشق تو در سنگ آمدست
 عقل را با تو قبا تنگ آمدست
 نام من هرگز نیاری بر زبان
 آری از نامم ترا ننگ آمدست
 هرچه دانی از جفا با من بکن
 کت زیونی نیک در چنگ آمدست
 هرکسی آمد به استقبال من
 اندهانت چند فرسنگ آمدست
 انوری پایت ز راهی بازکش
 کاندران هر مرکبی لنگ آمدست

کارم ز غمت به جان رسیدست
فریاد بر آسمان رسیدست
نتوان گله‌ی تو کرد اگرچه
از دل به سر زبان رسیدست
در عشق تو بر امید سودی
صد بار مرا زیان رسیدست
این آب ز فرق برگزشته است
وین کارد بر استخوان رسیدست

معشوقه به رنگ روزگارست
 با گردش روزگار یارست
 برگشت چو روزگار و آن نیز
 نوعی ز جفای روزگارست
 بس بوالعجب و بهانه جویست
 بس کینه کش و ستیزه کارست
 این محتشمیست با بزرگی
 گر محتشم و بزرگوارست
 بوسی ندهد مگر به جانی
 آری همه خمر با خمارست
 در باغ زمانه هیچ گل نیست
 وان نیز که هست جفت خارست
 ای دل منه از میان برون پای
 هر چند که یار بر کنارست
 امید مبرکز آنچه مردم
 نومیدترست امیدوارست
 هر چند شمار کار فردا
 کاریست که آن نه در شمارست
 بتوان دانست هر شب از عمر
 آبستن صد هزار کارست

ز عشق تو نهانم آشکارست
 ز وصل تو نصیبم انتظارست
 ز باغ وصل تو گل کی توان چید
 که آنجا گفتگوی از بهر خارست
 ولی در پای تو گشتم بدان بوی
 که عهدهت همچو عشقم پایدارست
 دلم رفت و ز تو کاری نیامد
 مرا با این فضولی خود چه کارست
 چو گویم بوسه‌ای گویی که فردا
 کرا فردای گیتی در شمارست
 به بند روزگارم چند بندی
 سخن خود بیشتر در روزگارست
 به عهدهم دست می‌گیری ولیکن
 که می‌گوید که پایت استوارست
 ترا با انوری زین گونه دستان
 نه یکبار و دوبارست و سه بارست

ای یار مرا غم تو یارست
عشق تو ز عالم اختیارست
با عشق تو غم همی گسارم
عشق تو غمست و غمگسارست
جان و جگرم بسوخت هجران
خود عادت دل نه زین شمارست
جان سوختن و جگر خلیدن
هجران ترا کمینه کارست
در هجر ز درد بی قرارم
کان درد هنوز برقرارست
ای راحت جان من فرج ده
زان درد که نامش انتظارست
در تاب شدی که گفتم از تو
جز درد مرا چه یادگارست

یارب چه بلا که عشق یارست
 زو عقل به درد و جان فکارست
 دل برد و جمال کرد پنهان
 فریاد که ظلم آشکارست
 گر جان منست ازو به جانم
 من هیچ ندانم این چکارست
 ناید بر من خیال او هیچ
 وین هم ز خلاف روزگارست
 کارم چو نگار نیست با او
 زان بر رخ من ز خون نگارست
 زو هیچ شمار برنگیرم
 زیرا که جفاش بی شمارست

هر شکن در زلف تو از مشک دالی دیگرست
 هر نظر از چشم تو سحر حلالی دیگرست
 ناید اندر وصف کس آن چشم و زلف از بهر آنک
 در خیال هرکس از هریک خیالی دیگرست
 هرچه دل با خویشتن صورت کند زان زلف و چشم
 عقل دوراندیش گوید آن مثالی دیگرست
 هرکسی زان چشم و زلف اندر گمانی دیگرند
 وان گمانها نیز از هریک محالی دیگرست
 گرچه در عین کمالست از نکویی گوییا
 از ورای آن کمال او کمالی دیگرست
 من به حالی دیگرم از عشق او هر لحظه‌ای
 زانکه او در حسن هر ساعت به حالی دیگرست

امید وصل تو کاری درازست
 امید الحق نشیبی بی‌فرازست
 طمع را بر تو دندان گرچه کندست
 تمنا را زبان باری درازست
 ره بیرون شد از عشقت ندانم
 در هر دو جهان گویی فرازست
 به غارت برد غمزه‌ت یک جهان جان
 لب‌ت را گو که آخر ترک‌تازست
 در این ماتم‌سرا یعنی زمانه
 بسا عید و عروسی کز تو بازست
 نگویی کاین چنین عید و عروسی
 طرب در روزه عشرت در نمازست
 حدیث عافیت یکبارگی خود
 چنان پوشیده شد گویی که آرزست
 نیاز ای انوری بس عرضه کردن
 که معشوق از دو گیتی بی‌نیازست

ای برادر عشق سودایی خوشست
 دوزخ اندر عاشقی جایی خوشست
 در بیابان رهروان عشق را
 زاب چشم خویش دریایی خوشست
 غمگنان را هر زمان در کنج عشق
 یاد نام دوست صحرایی خوشست
 با خیال روی معشوق ای عجب
 جام زهرآلود حلوایی خوشست
 عمرها در رنج چون امروز و دی
 بر امید بود فردایی خوشست

کار دل از آرزوی دوست به جانست
 تا چه شود عاقبت که کار در آنست
 کرد ز جان و جهان ملول به جورم
 با همه بیداد و جور جان جهانست
 عشوه دهد چون جهان و عمر ستاند
 در غم او عشوه سود و عمر زیانست
 عشق چو رنگی دهد سرشک کسی را
 روی سوی من کند که رسم فلانست
 بلعجبی می‌کند که راز نگهدار
 روی به خون تر چه روز راز نهانست
 خصم همی گویدم که عاشق زاری
 خیره چه لعب‌الخیل کنم که چنانست
 عاشقی ای انوری دروغ چگویی
 راز دلت در سخن چو روز عیانست

عشق تو از ملک جهان خوشترست
 رنج تو از راحت جان خوشترست
 خوشترم آن نیست که دل برده‌ای
 دل در جان می‌زند آن خوشترست
 من به کرانی شدم از دست هجر
 پای ملامت به میان خوشترست
 دل به بدی تن زده تا به شود
 خوردن زهری به گمان خوشترست
 وصل تو روزی نشد و روز شد
 سود نه و مایه زیان خوشترست
 عمر شد و عشوه به دستم بماند
 دخل نه و خرج روان خوشترست
 از پی دل جان به تو انداختیم
 بر اثر تیر کمان خوشترست
 کیسه‌ی عمرم ز غمت شد تهی
 بی‌رمه مرسوم شبان خوشترست
 این همه هست و تو نه با انوری
 وین همه در کار جهان خوشترست

عشق تو قضای آسمانست
 وصل تو بقای جاودانست
 آسیب غم تو در زمانه
 دور از تو بلای ناگهانست
 دستم نرسد همی به شادی
 تا پای غم تو در میانست
 در زاویه‌های چین زلفت
 صد خرده‌ی عشق در میانست
 این قاعده گر چنین بماند
 بنیاد خرابی جهانست
 با حسن تو در نواله‌ی چرخ
 رخساره‌ی ماه، استخوانست
 وز عافیتی چنین مروج
 در عشق تو عمر بس گرانست
 با آنکه نشان نمی‌توان داد
 کز وصل تو در جهان نشانست
 دل در غم انتظار خون شد
 بیچاره هنوز در گمانست
 گفتم که به تحفه پیش و عدش
 جان می‌نهم ار سخن در آنست
 دل گفت که بر در قبولش
 هرچه آن نرود به دست جانست
 کانجا سر سبز بی‌زر سرخ
 چون سیم سیاه ناروانست
 زر بایدت انوری وگر نیست
 غم خور که همیشه رایگانست
 بی‌مایه همی طلب کنی سود
 زان گاهی سود و گه زیانست

مرا دانی که بی تو حال چونست
 به هر مزگان هزاران قطره خونست
 تنم در بند هجر تو اسیرست
 دلم در دست عشق تو زبونست
 غم عشق تو در جان هیچ کم نیست
 چه جای کم که هر ساعت فزونست
 به وجهی خون همی بارم من از دل
 که در عشق توام غم رهنمونست
 اگر بخشود خواهی هرگز ای جان
 بر این دل جای بخشایش کنونست
 جمالت بر سر خوبی
 جمالت بر سر خوبی کلا هست
 بنامیزد نه رویست آن که ماهست
 تویی کز زلف و رخ در عالم حسن
 ترا هم نیم شب هم چاشتگاهست
 بسا خرمن که آتش در زدی باش
 هنوزت آب خوبی زیر کاهست
 پی عهدهت نیاید جز در آن راه
 کز آنجا تا وفا صد ساله راهست
 ز عشقت روز عمرم در شب افتاد
 وزین غم بر دلم روز سیاهست
 پس از چندی صبوری داد باشد
 که گویم بوسه ای گویی پگاهست
 شبی قصد لب ت کردم از آن شب
 سپاه کین چشمت در سپاهست
 به تیر غمزه مزگانان انوری را
 بکشتند و برین شهری گواهست
 لب ت را گو که تدبیر دگر کن
 سر زلفت مبر کو بی گناهست

هرکس که غم ترا فسانه‌ست
 دستخوش آفت زمانه‌ست
 هرکس که غم ترا میان بست
 از عیش زمانه بر کرانه‌ست
 تو یار یگانه‌ای و بایست
 یار تو که همچو تو یگانه‌ست
 عشق تو حقیقت است ای جان
 معلوم دلی و در میانه‌ست
 در عشق تو صوفی‌ایم و ما را
 دیگر همه عشقها فسانه‌ست
 ما را دل پر غمست و گو باش
 اندی که دل تو شادمانه‌ست
 درد دل ما ز هجر خود پرس
 هجران تو از میان خانه‌ست
 دارم سخنی هم از تو با تو
 مقصود تویی سخن بهانه‌ست
 به زین غم کار دوستان خور
 وین پند شنو که دوستانه‌ست

عشق تو دل را نکو پیرایه‌ایست
 دیده را دیدار تو سرمایه‌ایست
 تیر مزگان ترا خون ریختن
 در طریق عشق کمتر پایه‌ایست
 از وفا فرزند اندوه ترا
 دل ز مادر مهربانتر دایه‌ایست
 بنده گشت از بهر تو دل دیده را
 گرچه دل را دیده بد همسایه‌ایست
 زان مرا وصلت به دست هجر داد
 کز پی هر آفتابی سایه‌ایست

بازماندم در غم و تیمار او تدبیر چیست
 بازگشتم عاجز اندر کار او تدبیر چیست
 باز خون عقل و جانم ریخت اندر عشق او
 دیده‌ی شوخ‌کش خونخوار او تدبیر چیست
 باز بار دیگرم در زیر بار غم کشید
 آرزوی لعل شکر بار او تدبیر چیست
 پیش از این عمری به باد عشق او بر داده‌ام
 بازگشتم عاشق دیدار او تدبیر چیست
 در میان محنت بسیار گشتم ناپدید
 از غم و اندیشه‌ی بسیار او تدبیر چیست
 شیوه‌ی عهدش دگر با انوری بخرند باز
 خویشتن بفروخت در بازار او تدبیر چیست

ماه چون چهره‌ی زیبای تو نیست
مشک چون زلف گل‌آرای تو نیست
کس ندیدست رخ خوب ترا
که چو من بنده و مولای تو نیست
کردم از دیده و دل جای ترا
گرچه از دیده و جان جای تو نیست
چه دهی وعده‌ی فردا که مرا
دل این وعده‌ی فردای تو نیست
سینه‌ی کس نشناسم به جهان
که در آن سینه تقاضای تو نیست

از تو بریدن صنما روی نیست
 زانکه چو رویت به جهان روی نیست
 تا تو ز کوی تو برون رفته‌ای
 کوی تو گویی که همان کوی نیست
 گرچه غمت کرد چو مویی مرا
 فارغم از عشق تو یک موی نیست
 روی ترا ماه نگویم از آنک
 ماه چو آن عارض دلجوی نیست
 زلف ترا مشک نخوانم از آنک
 مشک بدان رنگ و بدان بوی نیست
 چون لب تو باده‌ی خوش رنگ نه
 چون رخ تو لاله‌ی خود روی نیست
 زلف تو چوگان و دلم گوی اوست
 کیست که چوگان ترا گوی نیست
 طعنه‌ی بدگوی نباشد زیانش
 هرکه ورا دلبر بدخوی نیست
 انوری از خوی بد تست خوار
 از سخن دشمن بدگوی نیست

روی برگشتنم از روی تو نیست
 که جهانم به یکی موی تو نیست
 زان ز روی تو نگردانم روی
 که بجز روی تو چون روی تو نیست
 هیچ شب نیست که اندر طلبت
 بستم خاک سر کوی تو نیست
 هیچ دم نیست که بر جان و دلم
 داغی از طعنه‌ی بدگوی تو نیست
 نیست با این همه آزرم ازو
 زانکه بی تعبیه‌ی بوی تو نیست

جانا دلم از خال سیاه تو به حال نیست
 کامروز بر آنم که نه دل نقطه‌ی خالیست
 در آرزوی خواب شب از بهر خیالت
 حقا که تنم راست چو در خواب خیالیست
 بی‌روز رخ خوب تو دلم خبرت نیست
 کاندرا غم هجران تو روزیم چو سالیست
 هر دم به غمی تازه دلم خوی فرا کرد
 تا هر نفسی روی ترا تازه جمالیست
 وامروز غم من چو جمالت به کمالست
 یارب چه کنم گر پس ازین نیز کمالیست
 آن کیست که او را چو کف پای تو روییست
 وان کیست که او را به کف از دست تو مالیست
 پیغام دهی هر نفسم کانوری از ماست
 من بنده‌ی این مخرقه هر چند محالیست

عشق تو بی‌روی تو درد دلیست
مشکل عشق تو مشکل مشکلیست
بی‌تو در هر خانه دستی بر سربست
وز تو در هر کوی پایی در گلیست
بر در بتخانه‌ی حسنت کنون
دست صبرم زیر سنگ باطلیست
شادی وصلت به هر دل کی رسد
تا ترا شکرانه بر هر غم دلیست
حاصلم در عشق تو بی‌حاصلیست
هیچ نتوان گفت نیکو حاصلیست
از تحیر هر زمانی در رهت
روی امیدم به دیگر منزلیست
کشتی بر خشک می‌ران انوری
کاخر این دریای غم را ساحلیست

مکن ای دل که عشق کار تو نیست
بار خود را ببر که بار تو نیست
مردی از عشق و در غم دگری
گرچه این هم به اختیار تو نیست
دیده راز تو فاش کرد از آنک
دیده در عشق رازدار تو نیست
نوبهار آمد و جهان بشکفت
زان ترا چه چو نوبهار تو نیست

بی‌مهر جمال تو دلی نیست
 بی‌مهر هوای تو گلی نیست
 بگذشت زمانه وز تو کس را
 جز عمر گذشته حاصلی نیست
 تا از چه گلی که از تو خالی
 در عالم آب و گل دلی نیست
 در دائره‌ی جهان محدث
 چون حادثه‌ی تو مشکلی نیست
 در تو که رسد که در ره تو
 جز منزل عجز منزلی نیست
 در بحر تحیر تو پایاب
 کی سود کند که ساحلی نیست

یار با من چون سر یاری نداشت
 ذره‌ای در دل وفاداری نداشت
 عاشقان بسیار دیدم در جهان
 هیچ‌کس کس را بدین خواری نداشت
 جان به ترک دل بگفت از بیم هجر
 طاقت چندین جگرخواری نداشت
 تا پدید آمد شراب عشق تو
 هیچ عاشق برگ هشیاری نداشت
 دل ز بی‌صبری همی زد لاف عشق
 گفت دارم صبر پنداری نداشت
 بار وصلش در جهان نگشاد کس
 کاندرو در هجر سرباری نداشت
 درد چشم من فزون شد بهر آنک
 توتیای از صبر پنداری نداشت

باز کی گیرم اندر آغوش
 کی بیارم به دست چون دوش
 هرگز آیا به خواب خواهم دید
 یک شبی دیگر اندر آغوش
 تا بدیدم به زیر حلقه‌ی زلف
 حلقه‌ی گوش بر بناگوش
 گشت یکبارگی دل ریشم
 حلقه‌ی گوش حلقه در گوشت

رایت حسن تو از مه برگذشت
 با من این جور تو از حد درگذشت
 آتش هجر توام خوش خوش بسوخت
 آب اندوه توام از سر گذشت
 نگذرد بر هیچ کس از عاشقان
 آنچ دوش از عشق بر چاکر گذشت
 گریه‌ی من شور در عالم فکند
 ناله‌ی من از فلک برتر گذشت
 دوش باز آمد خیالت پیش من
 حال من چون دید از من درگذشت
 دیده‌ام در پای او گوهر فشاند
 تا چو می‌بگذشت بر گوهر گذشت
 درگذشت اشک من از یاقوت سرخ
 گرچه در زردی رخم از زر گذشت
 پایه‌ی حسنت به هر شهری رسید
 لشکر عشقت به هر کشور گذشت

سخت خوشی چشم بدت دورباد
 سال و مه و روز و شبت سور باد
 بنده‌ی زلفین تو شد غالیه
 خاک کف پای تو کافور باد
 خادم و فراش تو رضوان سزد
 چاکر و دربان درت حور باد
 عاشق محنت‌زده چون هست شاد
 حاسد خرم شده مهجور باد
 وصل تو بادا همه نزدیک ما
 هجر تو جاوید ز ما دور باد

از بس که کشیدم از تو بیداد
 از دست تو آمدم به فریاد
 فریاد از آن کنم که آمد
 بر من ز تو ای نگار بیداد
 داد از دل پر طمع چه دارم
 بر خیر چرا کنم سر از داد
 مردی چه طلب کنم ز آتش
 نرمی چه طلب کنم ز پولاد
 شادی ز دل منست غمگین
 در عشق تو ای بت پری‌زاد
 هرگز دل من مباد بی‌غم
 گر تو به غم دل منی شاد
 من جان و جهان به باد دادم
 ای جان جهان ترا بقا باد

مرا با دلبری کاری بیفتاد
دلم را روز بازاری بیفتاد
مسلمانان مرا معذور دارید
دلم را ناگهان کاری بیفتاد
قبای عشق مجنون می‌بریدند
دلم را زان کله واری بیفتاد
دلم سجاده‌ی عشقش برافشاند
از آن سجاده زناری بیفتاد
دلم با عشق دست اندر کمر زد
بسی کوشید و یکباری بیفتاد
مرا افتاد با بالای او کار
نه بر بالای من کاری بیفتاد
جهان را چون دل من بر زمین زد
کنون از دست دلداری بیفتاد

هرکس که ز حال من خبر یابد
هرکس که ز حال من خبر یابد
بدعهدی تو به جمله دریابد
بر من غم تو کمین همی سازد
جانم شده گیر اگر ظفر یابد
عشقت به بهانه‌ای دلم بستد
ترسم که بهانه‌ی دگر یابد
خواهم که دمی برآورم با تو
بی‌آنکه زمانه زان خبر یابد
دی بنده به دل خرید وصل تو
امروز به جان خرد اگر یابد
زان می‌ترسم که هر متاعی را
چون نرخ گران شود بتر یابد

حسنت اندر جهان نمی‌گنجد
نامت اندر دهان نمی‌گنجد
راز عشقت نهان نخواهد ماند
زانکه در عقل و جان نمی‌گنجد
با غم تو چنان یگانه شدم
که دل اندر میان نمی‌گنجد
طمع وصل تو ندارم از آنک
وعدّهات در زبان نمی‌گنجد
آخر این روزگار چندان ماند
که دروغی در آن نمی‌گنجد
روی پنهان مکن که راز دلم
بیش از این در نهان نمی‌گنجد
گویی از نیکویی رخ چو مهم
در خم آسمان نمی‌گنجد
چه عجب شعر انوری را نیز
معنی اندر بیان نمی‌گنجد

زلف تو تکیه بر قمر دارد
 لب تو لذت شکر دارد
 عشق این هر دو این نگار مرا
 با لب خشک و چشم تر دارد
 پرس از حال من ز زلف خبر
 زانکه از حال او خبر دارد
 آنکه روی تو دید باز از عشق
 نه همانا که خواب و خور دارد
 خاک پای ترا ز روی شرف
 انوری همچو تاج سر دارد

بتی دارم که یک ساعت مرا بی غم بنگذارد
 غمی کز وی دلم ببند فتوح عمر پندارد
 نصیحتگو مرا گوید که برکن دل ز عشق او
 نمی داند که عشق او رگی با جان من دارد
 دلم چون آبله دارد دگر عشق فدا بر کف
 مگر از جان به سیر آمد دلم کش باز می خارد
 مرا گوید بیازارم اگر جان در غم ندهی
 چگویی جان بدان ارزد که او از من بیازارد
 نتابم روی از او هرگز اگرچه در غم رویش
 مرا چرخ کهن هر دم بلایی نو به روی آرد

عشقم این بار جهان بخواهد برد
 برد نامم نشان بخواهد برد
 در غمت با گران رکابی صبر
 دل ز دستم عنان بخواهد برد
 موج طوفان فتنه‌ی تو نه دیر
 عافیت از جهان بخواهد برد
 نرگس چشم و سرو قامت تو
 زینت بوستان بخواهد برد
 رخ و دندان چومه و پروینت
 رونق آسمان بخواهد برد
 با همه دل بگفته‌ام که مرا
 غم عشق تو جان بخواهد برد
 من خود اندر میانه می‌بینم
 که زمان تا زمان بخواهد برد
 چه کنم گو ببر گر او نبرد
 روزگار از میان بخواهد برد
 در بهار زمانه برگی نیست
 که نه باد خزان بخواهد برد
 انوری گر حریف نرد این است
 ندبت رایگان بخواهد برد

حلقه‌ی زلف تو بر گوش همی جان ببرد
دل ببرد از من و بیمست که ایمان ببرد
در سر زلف تو جز حلقه و چین خاصیتی است
که همی جان و تن و دین و دلم آن ببرد
خود دل از زلف تو دشوار توان داشت نگاه
که همی زلف تو از راه دل آسان ببرد
از خم زلف تو سامان رهایی نبود
هیچ دل را که همی سخت به سامان ببرد
عشق زلف تو چو سلطان دلم شد گفتم
کین مرا زود که از خدمت سلطان ببرد
برد از خدمت سلطانم از آن می‌ترسم
که کنون خوش خوشم از طاعت یزدان ببرد

روی تو آرام دلها می برد
 زلف تو زنهار جانها می خورد
 تا برآمد فتنه‌ی زلف و رخت
 عافیت را کس به کس می نشمرد
 منهی عشق به دست رنگ و بوی
 راز دلها را به درها می برد
 وقت باشد بر سر بازار عشق
 کز تو یک غم دل به صد جان می خرد
 بر سر کوی غمت چون دور چرخ
 پای کس جز بر سر خود نسپرد
 هست دل در پرده‌ی وصل لب‌ت
 لاجرم زلف تو پرده‌اش می درد
 پای در وصل لب‌ت نتوان نهاد
 تا سر زلف تو در سر ناورد
 گویمت وصلی مرا گویی که صبر
 تا دلم آن را طریقی بنگرد
 جمله در اندیشه سازی کار وصل
 تا تو بندیشی جهان می بگذرد
 وعده را بر در مزن چندین به عذر
 زندگانی را نگر چون می برد
 گویی از من بگزران ای انوری
 چون کنم می‌نگزد می‌نگزد

صبر کن ای تن که آن بیداد هجران بگذرد
 راحت تن چون که بگذشت آفت جان بگذرد
 خویشتن در بند نیک و بد مکن از بهر آنک
 زشت و خوب و وصل و هجران درد و درمان بگذرد
 روزگاری می‌گذار امروز از آن نوعی که هست
 کانچه مردم بر خود آسان کرد آسان بگذرد
 تا در این دوری ز داروی و ز درمان چاره چیست
 صبر کن چندان که این دوران دوان بگذرد
 گرچه مهجورم تن اندر درد هجران کی دهم
 روزی آخریاد ما بریاد جانان بگذرد
 گرچه در پیمان تست این دم چنان غافل مباش
 کین جهان مختصرآباد ویران بگذرد
 ماه‌رویا تکیه بر عشق من و خوبی خویش
 بس مکن زیرا که هم این و هم آن بگذرد
 شرم دار آخر که هر دم الغیاث انوری
 تازه بر سمع بزرگان خراسان بگذرد

جمالش از جهان غوغا برآورد
مه از تشویر واویلا برآورد
چو دل دادم بدو جان خواست از من
چو گفتم بوسه‌ای صفرا برآورد
ز بی‌آبی و شوخی در زمانه
هزاران فتنه و غوغا برآورد
غم و تیمار عشقش عاشقان را
هم از دین و هم از دنیا برآورد
ندیدم از وصالش هیچ شادی
فراق او دمار از ما برآورد
همه توقیع‌ها را کرد باطل
لبش از مشک چون طغری برآورد
همی ساز انوری با درد عشقش
که خلق از عشق او آوا برآورد

حسنش از رخ چو پرده برگیرد
ماه واخجلتاه درگیرد
چون غم او درآید از در دل
صبر بیچاره راه برگیرد
شاهد جانم و دلم غم اوست
کین به پا آرد آن ز سرگیرد
عشق عمرم ببرد و عشوه بداد
تا ببینی که سر به سرگیرد
دل همی گویدم به باقی عمر
بوسه‌ای خواه بو که درگیرد
صد غم از عشق او فزون دارد
انوری گر شمار برگیرد
گر دهد بوسه‌ای وگر ندهد
اندر آن صد غم دگر گیرد

مرا صورت نمی‌بندد که دل یاری دگر گیرد
 مرا بیکار بگذارد سر کاری دگر گیرد
 دل خود را دهم پندی اگرچه پند نپذیرد
 که بگذارد هوای او هواداری دگر گیرد
 ازو دوری نیارم جست ترسم زانکه ناگاهی
 خورد زنهار با جانم وفاداری دگر گیرد
 اگر زان لعل شکر بار بفروشد به جان مویی
 رضای او بجوید جان خریداری دگر گیرد
 گل باغ وصالش را رها کردم به نادانی
 به جای گل ز هجر او همی خاری دگر گیرد

جانا دهان تنگت صد تنگ شکر ارزد
 اندام سیم رنگت خروارها زر ارزد
 هرچند دلربایی زلفت به جان خریدم
 کاواز مرغ جانان شاخ صنوبر ارزد
 با عاشقان کویت لافی ز نیم گه گه
 آن دل کجاست ما را کاندوه دلبر ارزد
 از عشق روی خوبت آب آورم ز دیده
 کشت بهشت خرم کاریز کوثر ارزد
 گویند ملک سنجر از قاف تا به قافست
 بوسی از آن لب تر صد ملک سنجر ارزد

چون کسی نیست که از عشق تو فریاد رسد
چه کنم صبر کنم گرز تو بیداد رسد
گر وصال تو به ما می‌نرسد ما و خیال
آرزو گر به گدایان نرسد یاد رسد
چه رسیدست به لاله ز رخت جز حسرت
حسرت آنست که بر سوسن آزاد رسد
خاک درگاه ترا سرمه‌ی خود خواهم کرد
آری از خاک درت این قدرم باد رسد
از تو هر روز غمی می‌طلبم از پی آنک
سیری دینه به امروز چه فریاد رسد

دست در وصل یار می‌نرسد
جز غم زان نگار می‌نرسد
عشق را گرچه آستانه بسیست
هیچ در انتظار می‌نرسد
از شمار وصال دوست مرا
جز غم بی‌شمار می‌نرسد
در غم هجر صبر من برسید
دل به مقصود کار می‌نرسد
چند در انتظار خواهی ماند
خبر وصل یار می‌نرسد

دردم فزود و دست به درمان نمی‌رسد
 صبرم رسید و هجر به پایان نمی‌رسد
 در ظلمت نیاز بجهد سکندری
 خضر طرب به چشمه‌ی حیوان نمی‌رسد
 برخوان از آنکه طعمه‌ی جانست هیچ تن
 آنجا به پای عقل بجز جان نمی‌رسد
 جان داده‌ام مگر که به جانان خود رسم
 جانم برون شدست و به جانان نمی‌رسد
 خوانی که خواجه‌ی خرد از بهر جان نهاد
 مهمان عقل بر سر آن خوان نمی‌رسد
 گفتم به میزبان که مرا زله‌ای فرست
 گفتا هنوز نقل به دربان نمی‌رسد
 فتراک این سوار به تو کی رسد که خود
 گردش هنوز بر سر سلطان نمی‌رسد
 طوفان رسید در غمت و انوری هنوز
 قسمت سرای نوح به طوفان نمی‌رسد

هرچه با من کنی روا باشد
 برگ آزار تو کرا باشد
 چون تو در عیش و خرمی باشی
 گر نباشد رهی روا باشد
 چند گویی که از بلا بگریز
 که ره عشق پر بلا باشد
 از بلای تو چون توان بگریخت
 چون دلم بر تو مبتلا باشد
 با بلا و غم تو عرض کنم
 گر جهان سر به سر مرا باشد

مرا گر چون تو دلداری نباشد
 مرا گر چون تو دلداری نباشد
 هزاران درد دل باری نباشد
 چو تو یا کم ز تو یاری توان جست
 چه باشد گر ستمکاری نباشد
 مرا گویی که در بستان این راه
 گلی بی‌زحمت خاری نباشد
 بود با گرد ران گردن ولیکن
 به هر جو سنگ خرواری نباشد
 اگرچه پیش یاران گویم از شرم
 کزو خوش خوی‌تر یاری نباشد
 تو خود دانی که از تو بوالعجب‌تر
 ستمکاری دل‌آزاری نباشد
 چگونه دست یابد بر تو آن‌کس
 کش اندر کیسه دیناری نباشد
 چو اندر هیچ کاری پاسخ من
 ز گفتار تو خود آری نباشد
 اگر فارغ بود سنگین دل تو
 ز بخت من عجب کاری نباشد

بی‌عشق توام به سر نخواهد شد
با خوی تو خوی در نخواهد شد
آوخ که بجز خبر نماند از من
وز حال منت خبر نخواهد شد
گفتم که به صبر به شود کارم
خود می‌نشود مگر نخواهد شد
گیرم که ز بد بتر شود گو شو
دائم ز بتر بتر نخواهد شد
ور عمر به کام من نشد کاری
دیرم نشدست اگر نخواهد شد
با عشق درآدم به دلتنگی
کاخر دل او دگر نخواهد شد

حسن تو بر ماه لشکر می‌کشد
 عشق تو بر عقل خنجر می‌کشد
 خدمتش بر دست می‌گیرد فلک
 هر کرا دست غمت برمی‌کشد
 دست عشقت هرکرا دامن گرفت
 دامن از هر دو جهان درمی‌کشد
 از بر تو گر غمیم آرد رسول
 جان به صد شادیش در بر می‌کشد
 از همه بیش و کمی در مهر و حسن
 دل به هر معیار کت برمی‌کشد
 آنکه می‌گوید که از زلفت به تنگ
 باد شب تا روز عنبر می‌کشد
 من که باری سر به رشوت می‌دهم
 زلف تو با این همه سر می‌کشد
 انوری بر پایه‌ی تو کی رسد
 تا قبولت پایه بر تر می‌کشد

زلفت چو به دلبری در آمد
 بس کس که ز جان و دل بر آمد
 هم رایت خوشدلی نگون شد
 هم دولت بی غمی سر آمد
 دل گم نشود در آنچنان زلف
 کز فتنه جهان به هم بر آمد
 کاندیشه به حلقه ایش در شد
 کم گشت و چو حلقه بر در آمد
 چشم سیه سپید کارت
 در کار چنان سیه گر آمد
 کز کبر به دست التفاتش
 پهلوی زمانه لاغر آمد
 چنان حذر من از غم تو
 آوخ که غم تو بهتر آمد
 در موکب ترکتاز غمزت
 بشکست در دل و در آمد
 بی رنگ رخ تو چون برد حسن
 ماه آمد و در برابر آمد
 هر خط که خریطه دار او داشت
 در حسن همه مزور آمد
 حسن تو چو شعر انوری نیز
 گویی به مزاج دیگر آمد

جانا دلم از غمت به جان آمد
جانم ز تو بر سر جهان آمد
از دولت این جهان دلی بودم
آن نیز به دولتت گران آمد
آری همه دولتی گران آید
چون پای غم تو در میان آمد
در راه تو کارها بنامیزد
چونان که بخواستم چنان آمد
در حجره‌ی دل خیال تو بنشست
چون عشق تو در میان جان آمد
جان بر در دل به درد می‌گوید
دستوری هست در توان آمد
از دست زمانه داستان گشتم
چون پای دلم در آستان آمد
گفتم که تو از زمانه به باشی
خود هر دو نواله استخوان آمد
یکباره سپر بر انوری مفکن
با او همه وقت بر توان آمد

عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد
 درآ درآ که ز تو کار ما به جان آمد
 مبر مبر خور و خوابم ز داغ هجران بیش
 مکن مکن که غمت سود و دل زیان آمد
 چه می‌کنی به چه مشغولی و چه می‌طلبی
 چه گفتمت چه شنیدی چه در گمان آمد
 مزن مزن پس از این در دل آتشم که ز تو
 بیا بیا که بدین خسته دل غمان آمد
 چنان که بود گمان رهی به بدعهدی
 به عاقبت همه عهد تو همچنان آمد
 کرانه کردی از من تو خود ندانستی
 که دل ز عشق تو یکباره در میان آمد
 مکن تکبر و بهر خدای راست بگوی
 که تا حدیث منت هیچ بر زبان آمد

رخ خوبت خدای می‌داند
که اگر در جهان به کس ماند
ماه را بر بساط خوبی تو
عقل بر هیچ گوشه ننشاند
شعله‌ی آفتاب را بکشد
حسن‌ت از آستین برافشاند
در جهان بر نیاید آب به آب
عشقت از آب بر جهان راند
گفتمت جان به بوسه‌ای بستان
گفتی از خصم بوسه بستاند
بستدی جان و بوسه می‌ندهی
این حدیثت بدان نمی‌ماند
چون مزاج دلم همی دانی
که نداند شکیب و نتواند
با خیالت بگو نخواهم داد
تا به گوش دلم فرو خواند
انوری بر بساط گیتی کیست
که نه ناباخته همی ماند

مرا مرنجان کایزد ترا برنجانند
 ز من مگرد که احوال تو بگرداند
 در آن مکوش که آتش ز من برانگیزی
 که آب دیده‌ی من آتش تو بنشانند
 اگر ندانی حال دلم روا باشد
 خدای عز و جل حال من همی داند
 مرا به بندگی خود قبول کن زان پیش
 که هرکه دیده مرا بنده‌ی تو می‌خواند
 مباش ایمن بر حسن و کامرانی خویش
 که هرچه گردون بدهد زمانه بستاند

عشق تو ز دل برید نتواند
 وصل تو به جان خرید نتواند
 روی تو اگر نه آفتاب آید
 چونست که درست دید نتواند
 طرفه شکرپیست آن لبان تو
 هر طوطی ازو مزید نتواند
 هر جا که تو دام زلف گستردی
 یک پشه ازو پرید نتواند
 خواهد که کند مر انوریت را
 تیغ غم تو شهید نتواند

گل رخسار تو چون دسته بستند
بهار و باغ در ماتم نشستند
صبا را پای در زلف تو بشکست
چو چین زلف تو بر هم شکستند
که خواهد رست از این آسیب فتنه
که نوک خار و برگ گل نرستند
کرا در باغ رخسارت بود راه
از آن دلها که در زلف تو بستند
که در هر گلستانش گاه و بی‌گاه
ز غمزهت یک جهان ترکان مستند
چو در پیش لبت از بیم چشمت
همه خواهندگان لبها ببستند
منه بر کار این بیچارگان پای
چه خواهی کرد مشتی زبردستند

آن شوخ دیده دیده چو بر هم نمی‌زند
 دل صبر پیشه کرد و کنون دم نمی‌زند
 زو صد هزار زخم جفا دارم و هنوز
 چون دست یافت زخم یکی کم نمی‌زند
 گه گه به طعنه طال بقایی زدی مرا
 واکنون چو راه دل بزد آنهم نمی‌زند
 کی دست دل کنون در شادی زند ز عشق
 الا به دست او در یک غم نمی‌زند
 یارب چه فتح باب بلایی است آن کزو
 یک ابر دیده نیست کزو نم نمی‌زند
 چشمش کدام زاویه غارت نمی‌کند
 زلفش کدام قاعده بر هم نمی‌زند
 القصه در ولایت خوبی به کام دل
 زد نوبتی که خسرو عالم نمی‌زند

معشوق دل ببرد و همی قصد دین کند
با آشنا و دوست کسی این چنین کند
چون در رکاب عهد و وفا می رود دلم
بیهوده است جور و جفا چند زین کند
دل پوستین به گازر غم داد و طرفه آنک
روز و شبم هنوز همی پوستین کند
گوید که دامن از تو و عهد تو درکشم
تا عشق من سزای تو در آستین کند
از آسمان تا به زمین منت است اگر
با این و آن حدیث من اندر زمین کند
چیزی دگر همی نشناسم درین جز آنک
باری گمان خلق به یک ره یقین کند
بریخ نوشت نام وفا کانوری چرا
نامم ز بهر مرتبه نقش نگین کند

دل به عشقش رخ به خون تر می‌کند
 جان ز جورش خاک بر سر می‌کند
 می‌خورد خون دل و دل عشوه‌اش
 می‌خورد چون نوش و باور می‌کند
 گرچه پیش از وعده سوگندان خورد
 آنهم از پیشم فرا تر می‌کند
 گفتمش بس می‌کند چشمت جفا
 گفت نیکو می‌کند گر می‌کند
 عقل را چشم خوشش در نرد عشق
 می‌دهد شش ضرب و ششدر می‌کند
 زانکه تا دست سیاهش برنهند
 زلفش اکنون دست هم در می‌کند
 زر ندارم لاجرم بی‌موجبی
 هر زمانم عیب دیگر می‌کند
 گفت زر گفتم که جان، گفتا که خه
 الحق این نقدم توانگر می‌کند
 گفتم آخر جان به از زر گفت نه
 لاجرم کار تو چون زر می‌کند
 چون کنی خاکش همی بوس انوری
 گرچه با خاکت برابر می‌کند

حسن تو عشق من افزون می‌کند
 عشق او حال دگرگون می‌کند
 غمزه‌ای از چشم خونخوارش مرا
 زهره کرد آب و جگر خون می‌کند
 خنده‌ی آن لعل عیسی دم مرا
 هر دمی از گریه قارون می‌کند
 بر تنم یک موی ازو آزاد نیست
 من ندانم تا چه افسون می‌کند
 حسن او در نرد خوبی داو خواست
 خطش اکنون داو افزون می‌کند

یار در خوبی قیامت می‌کند
 حسن بر خوبان غرامت می‌کند
 در قمار حسن با ماه تمام
 دعوی داو تمامت می‌کند
 از کمان ابروان کرد آنچه کرد
 وای آن کز تیر قامت می‌کند
 فتنه بر فتنه است زو و همچنان
 غارت صبر و سلامت می‌کند
 بی‌شک از حسنش ندارد آگهی
 هرکه در عشقم ملامت می‌کند
 وز نکورویی چو شعر انوری
 راستی باید قیامت می‌کند

عالمی در ره تو حیرانند
پیش و پس هیچ ره نمی‌دانند
عقل و فهم ارچه هر دو تیزروند
چون به کارت رسند درمانند
جان و دل گرچه عزتی دارند
بر در تو غلام و دربانند
دوستان را اگرچه درد ز تست
مرهم درد خود ترا دانند
ورچه فریادخوان شوند از تو
هم به فریاد خود ترا خوانند

هرکه دل بر چون تو دلداری نهد
 سنگ بر دل بی تو بسیاری نهد
 وانکه را محنت گلی خواهد شکفت
 روزگارش این چنین خاری نهد
 وانکه جانش همچو دل نبود به کار
 خویشتن را با تو در کاری نهد
 تحفه سازد گه گهم آن دل ظریف
 آرد و در دست خونخواری نهد
 نیک می کوشد خدایش یار باد
 بو که روزی دست بر یاری نهد
 عشق گفت این هجر باری کیست و چیست
 خود کسی بر دل ازو باری نهد
 بار پای اندر میان خواهد نهاد
 تا به وصلت روز بازاری نهد
 هجر گفت از جانب تو راست شد
 اینت سودا و هوس آری نهد
 یار پای اندر میان ننهد ولیک
 انوری سر در میان باری نهد

من آن نیم که مرا بی تو جان تواند بود
 دل زمانه و برگ جهان تواند بود
 نهان شد از من بیچاره راز محنت تو
 قضای بد ز همه کس نهان تواند برد
 خوش آنکه گویی چونی همی توانی نه
 در این چنین سر و توشم توان تواند بود
 اگر ز حال منت نیست هیچگونه خبر
 که حال من ز غمت بر چه سان تواند بود
 چرا اگر به همه عمر ناله‌ای شنوی
 به طعنه گویی کار فلان تواند بود
 جفا مکن چه کنی بس که در ممالک حسن
 برات عهد و وفا ناروان تواند بود
 در این زمانه هر آوازه کز وفا فکنند
 همه صدای خم آسمان تواند بود
 اگر ز عهد و وفا هیچ ممکنست نشان
 در این جهان چو نیابی در آن تواند بود

دوش تا صبح یار در بر بود
 غم هجران چو حلقه بر در بود
 دست من بود و گردنش همه شب
 دی همه روز اگرچه بر سر بود
 با بر همچو سیم ساده‌ی او
 کارم از عشق چون زربر بود
 گرچه شبهای وصل بود خوشم
 شب دوشین ز شکل دیگر بود
 یا من از عشق زارتر بودم
 یا ز هر شب رخش نکوتر بود
 کس نداند که آن چه طالع بود
 من ندانم که آن چه اختر بود
 از فلک تا که صبح روی نمود
 انوری با فلک برابر بود

ای دلبر عیار ترا یار توان بود
 غمهای ترا با تو خریدار توان بود
 با داغ تو تن در ستم چرخ توان داد
 با یاد تو اندر دهن مار توان بود
 بر بوی گل وصل تو سالی نه که عمری
 از دست گل وصل تو پر خار توان بود
 در آرزوی شکر و بادام تو صد سال
 بر بستر تیمار تو بیمار توان بود
 صد شب به تمنای وصال تو چو نرگس
 بی‌نرگس بیمار تو بیدار توان بود
 آنجا که مراد تو به جان کرد اشارت
 با خصم تو در کشتن خود یار توان بود

آنچه بر من در غم آن نامسلمان می‌رود
 بالله ار با مؤمن اندر کافرستان می‌رود
 دل به دلال غمش دادم به دستم باز داد
 گفت نقدی ده که این با خاک یکسان می‌رود
 آنچنان بی‌معنی کارم به جان آورد و رفت
 این سخن در یار بی‌معنی نه در جان می‌رود
 گفتم از بی‌آبی چشم زمانه‌ست این مگر
 پیشت آب من کنون تیره به دستان می‌رود
 دل کدامی سگ بود جایی که صد جان عزیز
 در رکاب کمترین شاگرد سگبان می‌رود
 در تماشاگاه زلفش از پی ترتیب حسن
 باد با فرمان روایی هم به فرمان می‌رود
 باد باری زلف او را چون به فرمان شد چنین
 دیو زلفش گرنه با مهر سلیمان می‌رود
 عید بودست آنچه در کشمیر می‌رفتست ازو
 کار این دارد که اکنون در خراسان می‌رود
 در میان آتش دل گرچه هر شب تا به روز
 جانم از یاد لبش در آب حیوان می‌رود
 هر زمان گوید چه خارج می‌رود اکنون ز من
 دم نمی‌یارم زدن ورنه فراوان می‌رود
 آب لطف از جانب او می‌رود با انوری
 بلکه از انصاف و عدل و داد سلطان می‌رود
 خسرو آفاق ذوالقرنین ثانی سنجر آنک
 قیصرش در تحت فرمان همچو خاقان می‌رود

وصلت به آب دیده میسر نمی‌شود
 دستم به حیل‌های دگر در نمی‌شود
 هرچند گرد پای و سر دل برآدم
 هیچ حدیث هجر تو در سر نمی‌شود
 دل بیشتر ز دیده بی‌الود و همچنان
 یک ذره‌ش آرزوی تو کمتر نمی‌شود
 با آنکه کس به شادی من نیست در غمت
 زین یک متاعم این همه درخور نمی‌شود
 گفتم که کارم از غم عشقت به جان رسید
 گفتمی مرا حدیث تو باور نمی‌شود
 جانا از این حدیث ترا خود فراغت نیست
 گر باورت همی شود و گر نمی‌شود
 گویی چو زر شود همه کارت چو زر بود
 کارت ز بی‌زریست که چون زر نمی‌شود
 منت خدای را که ز اقبال مجد دین
 رویم از این سخن به عرق تر نمی‌شود
 در هیچ مجلس نبود تا چو انوری
 یک شاعر و دو سه توانگر نمی‌شود
 چندانک از زمانت برآید بگیر نقد
 در خاوران نیم که میسر نمی‌شود

دل در هوست ز جان برآید
 جان در غمت از جهان برآید
 گو جان و جهان مباش اندیک
 مقصود تو از میان برآید
 سودیست تمام اگر دلی را
 یک غم ز تو رایگان برآید
 همخانه‌ی هرکه شد غم تو
 زودا که ز خان و مان برآید
 وانکس که فرو شود به کویت
 دیرا که از او نشان برآید
 گویی که اگرچه هست کامم
 تا کام دل فلان برآید
 لیکن ز زبان این و آنست
 هر طعنه که از زبان برآید
 نشنیدیستی چنان توان مرد
 ای جان جهان که جان برآید
 دل طعنه‌ی تو بدید بخريد
 تا دیده‌ی این و آن برآید
 ارزان مفروش انوری را
 گر باز خری گران برآید

ز هجران تو جانم می‌برآید
بکن رحمی مکن کاخر نشاید
فروشد روزم از غم چند گویی
که می‌کن حيله‌ای تا شب چه زاید
سیه‌رویی من چون آفتابست
به روز آخر چراغی می‌بباید
به یک برف آب هجرت غم چنان شد
که از خونم فقعه‌ها می‌گشاید
گرفتم در غمت عمری بی‌پایم
چه حاصل چون زمانه می‌نپاید
درین شبها دلم با عشق می‌گفت
که از وصلت چه گویم هیچم آید
هنوز این بر زبانش ناگذشته
فراقت گفت آری می‌نماید

آنرا که غمت ز در درآید
 مقصود دو عالمش برآید
 در پای تو هرکه کشته گردد
 از کل زمانه بر سر آید
 با رنج تو راحت دو عالم
 در چشم همی محقر آید
 خود گر سخن از وصال گویی
 کان کیست که در برابر آید
 کس نیست که بر بساط عشقت
 از صف نعال برتر آید
 ماییم و سری و اندکی زر
 تا عشق ترا چه درخور آید
 پس با همه دل بگفته کای مرد
 هرچه آید بر سر و زر آید
 گر در همه عمر گویم ای وصل
 هجرانت ز بام و در درآید
 زان تا ز تو برنیایدم کام
 کار دو جهان به هم برآید
 تسلیم کن انوری که این نقش
 هربار به شکل دیگر آید

از نازکی که رنگ رخ یار می‌نماید
 گل با همه لطافت او خار می‌نماید
 وانجا که سایه‌ی سر زلفش رخ بپوشد
 روز آفتاب بر سر دیوار می‌نماید
 داعی عشق او چو به بازار دین برآید
 سجاده‌ها به صورت زنار می‌نماید
 در باغ روزگار ز بیداد نرگس او
 تا شاخ نرگسی به مثل دار می‌نماید
 فردای وعده‌هایش چنان روزگار خواهد
 کامسال با بهانه‌ی او پار می‌نماید
 گفتم که بوسه گفت که زر گفتمش که جان
 گفت ای زبون نگر که خریدار می‌نماید
 گفتم که جان به از زر گفتا که گر چنین است
 زانم ازین متاع به خروار می‌نماید
 تدبیر چه که هرکه ز گیتی به کاری آمد
 در کار او فروشد و هم کار می‌نماید
 زینسان که مانده‌اند کرا کار ازو برآید
 چون کار انوری ز غمش زار می‌نماید

هیچ دانی که سر صحبت ما دارد یار
سر پیوند چو من باز فرود آرد یار
کاشکی هیچ کسی زو خبری می دهدی
تا از این واقعه خود هیچ خبر دارد یار
تو ببینی که مرا عشوه دهان خنداخند
سالها زار بگریاند و بگذارد یار
یارت ار جو کند خود چکند چون به عتاب
خون بریزد که همی موی نیازد یار
انوری جان جهان گیر و کم انگار دلی
پیش از آن کت به همین روز کم انگارد یار

قیامت می‌کنی ای کافر امروز
ندانم تا چه داری در سر امروز
به طعنه زهر پاشیدی همی دی
به خنده می‌فشانی شکر امروز
دو هاروت تو کردی بود جان بر
دو یاقوت تو شد جان پرور امروز
لبت تا دست گیرد عاشقان را
برون آمد به دستی دیگر امروز
تویی سلطان بت‌رویان که در حسن
ندارد چون تو سلطان سنجر امروز
به حق آنکه داد ای بت جمالت
به حال بنده یکدم بنگر امروز

نگارا بر سر عهد و وفا باش
در آیین نکو عهدی چو ما باش
چنانک از ما جدایی ماهرویا
زهرچ آن جز وفا باید جدا باش
مرا خصمست در عشق تو بسیار
نیندیشم تو بر حال رضا باش
چو با جانم غم تو آشنا شد
مکن بیگانگی و آشنا باش
نگارینا ترا باشم همه عمر
خداوندی کن و یکدم مرا باش

باز دوش آن صنم باده‌فروش
 شهری از ولوله آورد به جوش
 صبحدم بود که می‌شد به وثاق
 چون پرنده‌اش نه بیهش نه به هوش
 دست برکرده به شوخی از جیب
 چادر افکنده ز سنگی بر دوش
 دامن از خواب کشان در نرگس
 دام دلها زده از مرزنگوش
 لاله‌اش از آتش می‌پروین پاش
 زهره‌اش از باد سحر سنبل‌پوش
 پیشکارش قدح باده به دست
 او یکی چنگ خوش اندر آغوش
 راهوی کرده بعمدا پرده
 تا بود پرده درو پرده نیوش
 طلع الصبح علی اسعد فال
 آن کش فتنه‌کش آفت‌کوش
 بم سه تا در عمل آورده چنانک
 میر عالم نشنیدست به گوش
 قول این صوت چنان مطرب او
 وای اگر شهر برآشفتی دوش
 ای بسا شربت خون کز غم او
 دوش گشتتست بر آوازش نوش
 روستایی بچه‌ای شهر بسوخت
 کس در این فتنه نباشد خاموش
 گر شبی دیگر از این جنس کند
 درگه میر خراسان و خروش

به جان آمد مرا کار از دل خویش
 غمی گشتم زکار مشکل خویش
 در آن دریا شدستم غرقه کانا
 بجز غم می‌نبینم ساحل خویش
 به راه وصل می‌پویم ولیکن
 همه در هجر بینم منزل خویش
 مبادا هیچ آسایش دلم را
 اگر جز رنج بینم حاصل خویش
 اگر کس قاتل خود بود هرگز
 منم آن‌کس نخستین قاتل خویش

کرا در شهر برگویم غم دل
 که آید در دو عالم محرم دل
 دلی دارم همیشه همدم غم
 غمی دارم همیشه همدم دل
 دل عالم نمی‌دانم یقین دان
 از آن افتاده‌ام در عالم دل
 دلی و صد هزاران آه خونین
 ز حد بگذشت الحق ماتم دل
 کنار مرحمت ار باز گیری
 به خرواران فرو ریزم غم دل

ساقی اندر خواب شد خیز ای غلام
باده را در جام جان ریز ای غلام
با حریف جنس درساز ای پسر
در شراب لعل آویز ای غلام
چند گویی مست گشتم می بنه
وقت مستی نیست مستیز ای غلام
چند پرهیزی از این پرهیز چند
از چنین پرهیز پرهیز ای غلام
بیش از این بدخوبی و تندی مکن
ساعتی با ما بیاویز ای غلام
در پناه باده شو چون انوری
وز غم ایام بگریز ای غلام

مست از درم درآمد دوش آن مه تمام
 دربر گرفته چنگ و به کف برنهاده جام
 بر روز روشن از شب تیره فکنده بند
 وز مشک سوده بر گل سوری نهاده دام
 آهنگ پست کرده به صوت حزین خویش
 شکر همی فشانده ز یاقوت لعل فام
 گفתי که لعل ناب و عقیق گداخته است
 درجام او ز عکس رخ او شراب خام
 بنشست بر کنار من و باده نوش کرد
 آن ماه سروقامت و آن سروکش خرام
 گفت ای کسی که در همه عمر از جفاء چرخ
 با من شبی به روز نیاورده ای به کام
 اینک من و تو و می لعل و سرود و رود
 بی زحمت رسول و فرستادن پیام
 با چنگ بر کنار بد اندر کنار من
 مخمور تا به صبح سفید از نماز شام
 در گوشه ای که کس نبند آگه ز حال ما
 زان عشرت به غایت و زان مستی تمام
 نه مطرب و نه ساقی و نه یار و نه حریف
 او بود و انوری و می لعل والسلام

بدو چشم تو که تا زنده‌ام
 تو خداوندی و من بنده‌ام
 سر زلف تو گواه منست
 که من از بهر رخت زنده‌ام
 به رخ خویش بنازی چنان
 که من از عشق تو تا زنده‌ام
 چه زخم خنده که در عشق تو
 ز دو صد گریه بود خنده‌ام

روی ندارم که روی از تو بتابم
 زانکه چو روی تو در زمانه نیابم
 چون همه عالم خیال روی تو دارد
 روی ز رویت بگو چگونه بتابم
 حيله‌گری چون کنم به عقل چو گم کرد
 عشق سر رشته‌ی خطا و صوابم
 نی ز تو بتوان برید تا بشکیم
 نی به تو بتوان رسید تا بشتابم
 من چو شب از محنت تو هیچ نخسبم
 شاید کاندرا خیال وصل بخوابم
 راحتم از روزگار خویش همین است
 این که تو دانی که بی تو در چه عذابم
 گفتی خواهی که نام من نبری هیچ
 زانکه از این بیش نیست برگ جوابم
 عربده بر مست هیچ خرده نگیرند
 با من از اینها مکن که مست و خرابم

کس نداند کز غمت چون سوختم
خویشتن در چه بلا اندوختم
دیدنی دیدم از آن رخسار تو
جان بدان یک دیدنت بفروختم
برکشیدم جامه‌ی شادی ز تن
وز بلا دل‌قی کنون نو دوختم
هرچه دانش بود گم کردم همه
در فراق‌ت زرگری آموختم
زر براندوادم برین رخسار سیم
آتش اندر کوره‌ی دل سوختم

ای زلف تابدار ترا صد هزار خم
 وی جان غمگسار مرا صد هزار غم
 خالی نگردد از غم عشق تو جان من
 تا حلقهای زلف تو خالی نشد ز خم
 بر عارض تو حلقه‌ی زلف تو گوویا
 کز مشک چشمهاست به گلبرگ تر رقم
 یا سلسله است از شبه بر گرد آفتاب
 یا بیخهای شب زده بر روی صبحدم
 ای در خجالت رخ و زلف تو روز و شب
 وی در حمایت لب و چشم تو شهد و سم
 ای پشت من ز عشق تو چون ابروی تو کوژ
 وی بخت من ز یمن تو چون چشم تو درم
 جانم ز جزع و لعل تو پر درد و پر شفاست
 طبعم ز روی و موی تو پرنور و پر ظلم
 از پای تا به سر همه بندست زلف تو
 زان روی بسته داردم از فرق تا قدم
 از بند تو چگونه بود روی جستتم
 کاندم که از تو دورترم با توام به هم
 در چشم دل مرا تو چنانی که دل چو خصم
 پیوسته داردم به وصال تو متهم
 ای در دلم خیال تو شکی به از یقین
 وی در سخن لب تو وجودی کم از عدم
 کم کن ز سر تکبر و بنشین که انوری
 در عشق چون میان و لببت گشت کم ز کم

دردا و دریغا که دل از دست بدادم
 واندر غم و اندیشه و تیمار فتادم
 آبی که مرا نزد بزرگان جهان بود
 خوش خوش همه بر باد غم عشق تو دادم
 با وصل تو نابوده هنوزم سر و کاری
 سر بر خط بیداد و جفای تو نهادم
 دل در سخن زرق زراندود تو بستم
 تا در غم تو خون دل از دیده گشادم
 میسند که با خاک برم درد فراق
 چون دست غم عشق تو برداد به بادم
 با آنکه نباشی نفسی جز به خلافم
 هرگز نفسی جز به رضای تو مبادم

برآنم کز تو هرگز برنگردم
 به گرد دلبری دیگر نگردم
 دل اندر عشق بستم، و همه عمر
 جفا بینم هم از تو برنگردم
 مرا اسلام ماندست اندر آن کوش
 که از هجران تو کافر نگردم
 چنانم من ز هجرانت نگارا
 کز این غم تا زیم بهتر نگردم

ای مسلمانان ز جان سیر آدمم
بی‌نگارم از جهان سیر آدمم
گر نبودی جان که دیدی هجر او
از وجود خود از آن سیر آدمم
شادیی باید ز غم آخر مرا
از غم آن دلستان سیر آدمم
از دلم هرگز نی‌رسد آن نگار
از مراعات زمان سیر آدمم
گفتم از صفرا ز من سیر آمدی
گفت آن کافر که هان سیر آدمم

در دست غم یار دلارام بماندم
 هشیارترین مرغم و در دام بماندم
 بردم ندب عشق ز خوبان جهان من
 از دست دل ساده سرانجام بماندم
 یک گام به کام دل خودکامه نهادم
 سرگشته همه عمر در آن گام بماندم
 آتش زدم اندر دل تا جمله بسوزد
 دلسوخته شد آخر و من خام بماندم
 بر بام طمع رفتم تا وصل ببینم
 بشکست قضا پایم و بر بام بماندم
 یاران همه رفتند ز ایام حوادث
 افسوس که من در گو ایام بماندم

بدان عزمم که دیگر ره به میخانه کمر بندم
 دل اندر وصل و هجر آن بت بیدادگر بندم
 به رندی سر برافرازم به باده رخ برافروزم
 ره میخانه برگیرم در طامات بر بندم
 چو عربیان مانم از هستی قباهای بقا دوزم
 چو مفلس گردم از هستی کمرهای به زر بندم
 گرم یار خراباتی به کیش خویش بفریبم
 به زنارش که در ساعت چو او زنار در بندم
 ز خیر و شر چو حاصل شد سر از گردون برآرد خود
 من نادان چه معنی را دل اندر خیر و شر بندم
 چو کس واقف نمی‌گردد همی بر سر کار او
 همین بندم دل آخر به که در کار دگر بندم

دل باز به عاشقی درافکندم
برداد به باد عهد و سوگندم
پیوست به عشق تا دگر باره
ببرید ز خاص و عام پیوندم
برکند به دست عشوه از بیخ
تا بیخ صلاح و توبه برکندم
پندم بدهد همی شود در سر
این بار که نیک نیک دربندم
چون بسته‌ی بند عاشقی باشم
کی سود کند نصیحت و پندم
از مرهم وصل فارغم زیرا
کز یار به درد هجر خرسندم
آخر شب هجر بگذرد بر من
گر بگذارند روزکی چندم

بیا که با سر زلف تو کارها دارم
 ز عشق روی تو در سر خمارها دارم
 بیا که چون تو بیایی به وقت دیدن تو
 ز دیدگان قدمت را نثارها دارم
 بیا که بی‌رخ گلرنگ و زلف گل بویت
 شکسته در دل و در دیده خارها دارم
 بیا که در پس زانو ز چند روز فراق
 هزار ساله فزون انتظارها دارم
 چو آمدی مرو از نزد من که در همه عمر
 به بوسه با لب لعلت شمارها دارم
 نه جور بخت من و روزگار محنت تو
 ذخیره‌های بسی روزگارها دارم
 مرا ز یاد مبر آن مبین که در رخ و چشم
 ز گوش و گردن تو یادگارها دارم
 خطاست اینکه همی گویم این طمع نکنم
 که دستبرد طمع چند بارها دارم
 قرارهای مرا با تو رنگ و بویی نیست
 که با زمانه‌ی اینها قرارها دارم
 زکار خویش تعجب همی کنم یارب
 چو ناردان فروبسته کارها دارم

نگارا جز تو دلداری ندارم
 بجز تو در جهان یاری ندارم
 بجز بازار وسواس تو در دل
 به جان تو که بازاری ندارم
 اگرچه خاطر آزرده‌ی تست
 ز تو در خاطر آزاری ندارم
 ز کردار تو چون نازارم ای دوست
 که در حق تو کرداری ندارم
 ترا باری به هر غم غمخوری هست
 غم من خور که غمخواری ندارم
 بسان انوری در گلستانم
 چه بدبختم که خود خاری ندارم

عمر بی‌تو به سر چگونه برم
 که همی بی‌تو روز و شب شمرم
 خونها از دو دیده پالودم
 رخنه رخنه شد از غمت جگرم
 تو ز شادی و خرمی برخوردار
 که من از تو بجز جگر نخورم
 مگر این بود بخششم ز فلک
 که ز دست غم تو جان نبرم
 چند برتافتم ز کوی تو روی
 با قضا برنیامد آن حذر

کارم به جان رسید و به جانان نمی‌رسم
 دردم ز حد گذشت و به درمان نمی‌رسم
 ایمان و کفر نیست مرا در غمش که من
 در کار او به کفر و به ایمان نمی‌رسم
 راهیست بی‌کرانه غم عشقش و مرا
 چون پای صبر نیست به پایان نمی‌رسم
 یاریست بس عزیز به ما زان نمی‌رسد
 صیدیست بس شگرف بدو زان نمی‌رسم
 گوید به ما ز حرمت ما کم همی رسی
 حرمت بهانه‌ایست ز حرمان نمی‌رسم
 سلطان عشق او چو دلم را اسیر کرد
 معذورم ار به خدمت سلطان نمی‌رسم

ای آرزوی جانم در آرزوی آنم
 کز هجر یک شکایت در گوش وصل خوانم
 دانی چگونه باشم در محنتی چنینم
 زان پس که دیده باشی در دولتی چنانم
 با دل به درد گفتم کاخر مرا نگویی
 کان خوشدلی کجا شد دل گفت می‌ندانم
 آری گرت بیابم روزی به کام یابم
 ورنه چنانکه باشد زین روز درنمانم
 گه‌گه به آب دیده خرسند کردمی دل
 کار آن‌چنان شد اکنون آن هم نمی‌توانم
 من این همه ندانم دانم که می‌برآید
 جانم ز آرزویت، ای آرزوی جانم

ای دوست‌تر از جانم زین بیش مرنجانم
 مگذر ز وفاداری مگذار برین سانم
 جان بود و دلی ما را دل در سر کارت شد
 جان مانده چه فرمایی در پای تو افشانم
 من با تو جفا نکنم تو عادت من دانی
 با من تو وفا نکنی من طالع خود دانم
 با دلشده‌ی مسکین چندین چه کنی خواری
 ای کافر سنگین‌دل آخر نه مسلمانم
 بشکست غمت پشتم با این همه عزم آنست
 تا جان بودم در تن روی از تو نگردانم

جانا ز غم عشق تو امروز چنانم
 کاندر خم زلف تو توان کرد نهانم
 بر چهره عیان گشت به یکبار ضمیرم
 وز دیده نهان کرد به یکبار نشانم
 زین بیش ممان در غم خویشم که از این پس
 دانی که اگر بی‌تو بمانم بنمانم
 از دست فراق اگر دست‌نگیری
 زودا که فراق تو برد دست به جانم
 هرچند که اندیشه کنم تا غرض تو
 از کشتن من چیست همی هیچ ندانم

تو دانی که من جز تو کس را ندانم
 تویی یار پیدا و یار نهانم
 مرا جای صبر است و دانم که دانی
 ترا جای شکرست و دانی که دانم
 برانی که خونم به خواری بریزی
 برای رضای تو من بر همانم
 مرا گویی که از من بجز غم نبینی
 همین است اگر راست خواهی گمانم
 گر از وصل تو شاد گردم و گرنه
 به هراسان که باشد ز غم درنمانم
 میان من و تو هم اندر هم آمد
 چو درجست و جوی تو جان بر میانم
 عجب نیست کز انوری بر کرانی
 مرا بین که اویم و زو بر کرانم

ای روی خوب تو سبب زندگانیم
 یک روزه وصل تو طرب جاودانیم
 جز با جمال تو نبود شادمانیم
 جز با وصال تو نبود کامرانیم
 بی‌یاد روی خوب تو ار یک نفس زخم
 محسوب نیست آن نفس از زندگانیم
 دردی نهانیست مرا از فراق تو
 ای شادی تو آفت درد نهانیم

از عشقت ای شیرین صنم گرچه بر سر برمی‌زنم
 نه یار دیگر می‌کنم نه رای دیگر می‌زنم
 تو شاه خوبانی و من تا روز بر رخسار خود
 هر شب به دارالضرب غم بر نام تو زر می‌زنم
 تا شد دلم آویخته در حلقه‌ی زلفین تو
 سر از هوای دلبران چون حلقه بر در می‌زنم
 دل برد و دامن درکشید تا پای بند وصل تو
 هرشب دو دست از هجر غم تا روز بر سر می‌زنم

بیا ای راحت جانم که جان را بر تو افشانم
 زمانی با تو بنشینم ز دل این جوش بنشانم
 ز حال دل که معلومست که هم این بود و هم آن شد
 بگویم شمه‌ای با تو ترا معلوم گردانم
 به دندان مزد جان خواهی که آیی یک زمان با من
 گواه آری روا باشد حریف آب دندانم
 مرا گویی چه داری تو که پیش من کشی آنرا
 چه دارم هرچه دارم من نشاید آن ترا دانم
 یکی دریای خون دانم که آنرا دیده می‌گویم
 یکی وادی غم دانم که آنرا دل همی خوانم

من که باشم که تمنای وصال تو کنم
 یا کیم تا که حدیث لب و خال تو کنم
 کس به درگاه خیال تو نمی‌یابد راه
 من چه بیهوده تمنای وصال تو کنم
 گله‌ی عشق تو در پیش تو نتوانم کرد
 ساکتم تا که شبی پیش خیال تو کنم
 از سر مردمی گر تو کلاهی نهیم
 مردم چشم و سرم طرف دوال تو کنم
 و ر به چشم تو درآید سخنم تا بزیم
 در غزلها صفت چشم غزال تو کنم
 شعر من سحر شد و شد به کمال از پی آن
 که همی وصف جمالت به کمال تو کنم
 چشم تو سحر حلالست و حرامست مرا
 شاعری هرچه نه بر سحر حلال تو کنم

سر آن دارم کامروز بر یار شوم
 بر آن دلبر دردی کش عیار شوم
 به خرابات و می و مصطبه ایمان آرم
 وز مناجات شب و صومعه بیزار شوم
 چون که شایسته سجاده و تسبیح نیم
 باشد ای دوست که شایسته‌ی زنار شوم
 کار می‌دارد و معشوق و خرابات و قمار
 کی بود کی که دگر بر سر انکار شوم
 خورد بر عیش خوشم توبه فراوان زنهار
 ببر می همی از توبه به زنهار شوم
 تو اگر معتکف توبه همی باشی باش
 من همی معتکف خانه‌ی خمار شوم
 رو تو و قامت موذن که مرا زین مستی
 تا قیامت سر آن نیست که هشیار شوم

چه گویی با تو درگیرد که از بندی برون آیم
 غمی با تو فرو گویم دمی با تو برآسایم
 ندارم جای آن لیکن چو تو با من سخن گویی
 من بیچاره پندارم که از جایی همی آیم
 مرا گویی کزین آخر چه می جویی چه می جویم
 کمر تا از تو بر بندم فقع تا از تو بگشایم
 غمی دارم اگر خواهی بگویم با تو ورنه نه
 بدارم دست از این معنی همان دستی همی خایم
 به جان گر بوسه ای خواهم بده چون دل گرو داری
 مترس ارچه تهی دستم ولیکن پای برجایم
 اگر دستی نهم بر تو نهادم دست بر ملکی
 وگرنه بی تو تنگ آید همه آفاق در پایم
 فراققت هر زمان گوید که بگریز انوری رستی
 اگر می راستی خواهی چو هندو نیست پروایم

تا رخت دل اندر سر زلف تو نهادیم
بر رخ ز غم عشق تو خونابه گشادیم
در کار تو جان را به جفا نیست گرفتیم
در راه تو رخ را به وفاراست نهادیم
در آرزوی روی تو از دست برفتیم
واندر طلب وصل تو از پای فتادیم
چون فتنه‌ی دیدار تو گشتیم به ناکام
در بندگی روی تو اقرار بدادیم
تا بسته‌ی بند اجل خویش نگردیم
از بند غم عشق تو آزاد مبادیم
نی‌نی به اجل هم نرهیم از غم عشقت
با عشق تو میریم که با عشق تو زادیم

آخر به مراد دل رسیدیم
 آخر به مراد دل رسیدیم
 خود را و ترا به هم بدیدیم
 از زلف تو تابها گشادیم
 وز لعل تو شربها چشیدیم
 بی آنکه فراق هم نفس بود
 با تو نفسی بیارمیدیم
 بر دست تو توبها شکستیم
 بر تن ز تو جامها دریدیم
 ناز تو به طبع دل ببردیم
 راز تو به گوش جان شنیدیم
 با ما به زبان رسم و عادت
 زرقی که فروختی خریدیم
 سر بر خط عهد تو نهادیم
 خط گرد زمانه درکشیدیم

ای روی خوب تو سبب زندگانیم
 یک روزه وصل تو طرب جاودانیم
 جز با جمال تو نبود شادمانیم
 جز با وصال تو نبود کامرانیم
 بی یاد روی خوب تو ار یک نفس زخم
 محسوب نیست آن نفس از زندگانیم
 دردی نهانیست مرا از فراق تو
 ای شادی تو آفت درد نهانیم

درمان دل خود از که جویم
 افسانه‌ی خویش با که گویم
 تخرمی که نروید آن چه کارم
 چیزی که نیابم آن چه جویم
 آورد فراق زردرویی
 دور از رخت ای صنم به رویم
 ای یوسف عصر بی‌رخ تو
 بیت‌الاحزان شدست کویم
 اندر ره حرص با دو همراه
 چون بیم و امید چند پویم
 من تشنه بر آن لبم وگر چند
 بر چهره همی رود دو جویم
 بی‌سنگ شدم ز فرقت آری
 وقتست اگر نه سنگ و رویم

روی خوب خویش را پنهان مکن
 دل به دست تست قصد جان مکن
 حجره‌ی بیداد آبادان مخواه
 خانه‌ی صبر مرا ویران مکن
 هر زمان گویی بریزم خون تو
 رگم بدخواهان مگوی و آن مکن
 سر مگردان از من و ای جان مرا
 انوری را بی‌جنایت ای نگار
 در غم هجران خود گریان مکن

شرم دار آخر جفا چندین مکن
 قصد آزار من مسکین مکن
 پایی از غم در رکاب آورده‌ام
 بیش از این اسب جفا را زین مکن
 بوسه‌ای خواهم طمع در جان کنی
 نقد کردم گیر و هان و هین مکن
 چون سبک‌رو حی‌گران کابین مباش
 جان شیرین ناز ناشیرین مکن
 عشق را گویی فلان را خون بریز
 عشق را خون ریختن تلقین مکن
 ای پسر عید ترا قربان بسی است
 انوری را از میان تعیین مکن

ز من برگشتی ای دلبر دریغا روزگار من
 شکستی عهد من یکسر دریغا روزگار من
 دلم جفت عنا کردی به هجرم مبتلا کردی
 وفا کردم جفا کردی دریغا روزگار من
 دلم در عشق تو خون شد خروش من به گردون شد
 امید من دگرگون شد دریغا روزگار من
 تو با من دل دگر کردی به شهر و ده سمر کردی
 شدی بار دگر کردی دریغا روزگار من

ای باد صبحدم خبری ده زیار من
 کز هجر او شدست پزولیده کار من
 او بود غمگسار من اندر همه جهان
 او رفت و نیست جز غم او غمگسار من
 بی‌کار نیستم که مرا عشق اوست کار
 بی‌یار نیستم چو غمش هست یار من
 هرگونه‌ای شمار گرفتم ز روز وصل
 هرگز نبود فرقت او در شمار من
 کو آن کسی که کرد شکایت ز روزگار
 تا بنگرد به روز من و روزگار من
 پر خون دل و کنار همی خوانم این غزل
 بر بود روزگار ترا از کنار من

ای جان من به جان تو کز آرزوی تو
 هست آب چشم من همه چون آب جوی تو
 ای من غلام آن خم گیسوی مشکبوی
 افتاده در دو پای تو از آرزوی تو
 هر شب خیال روی تو آید به پیش من
 تا روز من کند به سیاهی چو موی تو
 بریند نامه موی به نزدیک من فرست
 تا جان به جای نامه فرستم به سوی تو
 در کوی تو به بوی تو جان می‌دهم چو باد
 گر بوی تو به من بدهد خاک کوی تو

ای مردمان بگویید آرام جان من کو
 راحت‌فزای هرکس محنت‌رسان من کو
 نامش همی نیارم بردن به پیش هرکس
 گه گه به ناز گویم سرو روان من کو
 در بوستان شادی هرکس به چیدن گل
 آن گل که نشکفیدست در بوستان من کو
 جانان من سفر کرد با او برفت جانم
 باز آمدن از ایشان پیداست آن من کو
 هرچند در کمینه نامه همی نیرزم
 در نامه‌ی بزرگان زو داستان من کو
 هرکس به خان و مانی دارند مهربانی
 من مهربان ندارم نامهربان من کو

هرگز از دل خبر نداشته‌ای
 بر دلم رنج از آن گماشته‌ای
 سپر افکنده آسمان تا تو
 رایت جور برافراشته‌ای
 که خورد بر ز تو که تو هرگز
 تخم پیوند کس نکاشته‌ای
 هم‌رهی جسته‌ای ز من وانگه
 در میان رهم گذاشته‌ای

تا دل من برده‌ای قصد جفا کرده‌ای
 نی بر من بوده‌ای نی غم من خورده‌ای
 هست به نزدیک خلق جرم من و تو پدید
 من رخ تو دیده‌ام تو دل من برده‌ای
 ای ز من دلشده بی‌گنهی سر متاب
 با خبری بازده گر ز من آزرده‌ای
 دل ببری وانگهی بازکشی دل ز من
 من نه درین پرده‌ام گر تو درین پرده‌ای
 چون به تو دارم امید روی مگردان ز من
 زانکه مرا پیش از این چون نه چنین کرده‌ای

مسکین دلم به داغ جفا ریش کرده‌ای
جور از همه جهان تو به من بیش کرده‌ای
دل ریش شد هنوز جفا می‌کنی بر او
ای پر نمک دلم همه بر ریش کرده‌ای
بر عاشقان جفا کنی ای دوست روز و شب
لیکن ز جمله بر دل ما بیش کرده‌ای
گفتی که از فراق چه رنجت همی رسد
آری قیاس ما ز دل خویش کرده‌ای

همچون سر زلف خود شکستی
 آن عهد که با رهی ببستی
 بد عهد نخوانمت نگارا
 هرچند که عهد من شکستی
 کس سیرت و خوی تو نداند
 من دانم و دل چنان که هستی
 از شاخ وفا گلم ندادی
 وز خار جفا دلم بختی
 از هجر تو در خمارم امروز
 نیافته‌ای ز وصل هستی
 با این همه میل من سوی تو
 چون رفتن سیل سوی پستی
 از جان من ای عزیز چون جان
 کوتاه کن این درازدستی

ای دیر به دست آمده بس زود برفتی
 آتش زدی اندر من و چون دود برفتی
 چون آرزوی تنگ‌دلان دیر رسیدی
 چون دوستی سنگ‌دلان زود برفتی
 زان پیش که در باغ وصال تو دل من
 از داغ فراق تو برآسود برفتی
 ناگشته من از بند تو آزاد بجستی
 ناکرده مرا وصل تو خشنود برفتی
 آهنگ به جان من دلسوخته کردی
 چون در دل من عشق بیفزود برفتی

چه نازست آنکه اندر سرگرفتی
 به یکباره دل از ما برگرفتی
 ز چه بیرون به نازی درگرفتم
 برون ز اندازه نازی برگرفتی
 ترا گفتم که با من آستی کن
 رها کرده رهی دیگر گرفتی
 دریغ آن دوستی با من به یکبار
 شدی در جنگ و خشم از سر گرفتی
 نهادی بر شکر ما شوره‌ی سیم
 پس آنکه لعل در شکر گرفتی
 مرا در پای غم کشتی و رفتی
 هوای دیگری در بر گرفتی

ای دل تو مرا به باد دادی
 از بس که نمودی اوستادی
 از دست تو در بلا فتادم
 آخر تو کجا به من فتادی
 چند از تو مرا نکوهش آخر
 کم داغ به داغ برنهادی
 آرم ز پیش برگرفتی
 خونابه ز چشم من گشادی
 خود را و مرا به غم فکندی
 نادیده هنوز هیچ شادی
 غمخوار شدست جانم ای دل
 از خوردن غم تو شادبادی

ای دوست به کام دشمنم کردی
 بردی دل و زان پسم جگر خوردی
 چون دست ز عشق بر سر آوردم
 از دست شدی و سر برآوردی
 آن دوستیی چنان بدان گرمی
 ای دوست چنین شود بدین سردی
 گفتم که چو روزگار برگردد
 تو نیز چو روزگار برگردی
 گفتم نکنم چنین معاذالله
 دیدی که به عاقبت چنان کردی
 در خورد تو نیست انوری آری
 لیکن به ضرورتش تو در خوردی

گر ترا روزی ز ما یاد آمدی
 دل کجا از غم به فریاد آمدی
 خرمن اندوه کی ماندی به جای
 گر ز سوی وصل تو باد آمدی
 کاشکی بر دست کار چاپکی
 بخت ما با چشمت استاد آمدی
 نام بیداد از جهان برخاستی
 گر ز زلفت گه گهی داد آمدی
 ور به جانی وصل تو ممکن شدی
 عاشقت پیوسته دلشاد آمدی

بی‌دلم ای یار همچنان که تو دیدی
 دیده گهربار همچنان که تو دیدی
 در کف عشق تو جان ممتحن من
 هست گرفتار همچنان که تو دیدی
 وز گل رخسارت ای نگار سمن‌بر
 بهره‌ی من خار همچنان که تو دیدی
 کوژ چو چنگ تو همچو ناله‌ی زیرست
 ناله‌ی من زار همچنان که تو دیدی
 پرسوی و گویی چگونه‌ای تو چه گویم
 بی‌دل و بی‌یار همچنان که تو دیدی

دلم بردی نگارا وارمیدی
 جزاک‌الله خیرا رنج دیدی
 به جان چاکرت ار قصد کردی
 بحمدالله بدان نهمت رسیدی
 خطا گفتم من از عشقت به حکمت
 معاذالله که از من این شنیدی
 نیابد بیش از این دانم غرامت
 که خط در دفتر جانم کشیدی
 کنون باری به وصلت درپذیرم
 چون با این جمله عییم درخریدی

بدخوی‌تری مگر خبر داری
 کامروز طراوتی دگر داری
 یا می‌دانی که با دل و چشم
 پیوند و جمال بیشتر داری
 روزی که به دست ناز برخیزی
 دانم ز نیاز من خبر داری
 در پرده‌ی دل چو هم تویی آخر
 از راز دلم چه پرده برداری
 گویی که از این پست وفادارم
 گویم به وفا و عهد اگر داری
 بر پای جهی که قصه کوتاه کن
 امشب سرما و دردسر داری
 ای آیت حسن جمله در شانت
 زین سورت عشوه صد ز بر داری

روی چون ماه آسمان داری
قد چون سرو بوستان داری
دل تو داری غلط همی گویم
نه به جان و سرت که جان داری
در میان دلی و خواهی بود
خویش را چند بر کران داری
راز من در غمت چو پیدا شد
روی تا کی ز من نهران داری
گر نهانی و بی وفا چه عجب
جانی و عادت جهان داری
از غمت روی بر زمین دارم
وز جفا سر بر آسمان داری
چند ازین گرچه برگ این دارم
چند از آن گرچه جای آن داری
چون گرانی همی بخواهی برد
سر چه بر انوری گران داری

ای عاشقان گیتی یاری دهید یاری
کان سنگدل دلم را خواری نمود خواری
چون دوستان یکدل دل پیش تو نهادم
بسته به دوستی دل بنموده دوستداری
گفتم که دل ستانم ناگاه دل سپردم
بر طمع دلستانی ماندم به دل‌سپاری
کی باشد این بخیلی با وی به دادن دل
کی باشد از لبانش یکباره سازواری
گوید همی چه نالی یاری چو من نداری
یاریست آنکه ندهد هرگز به بوسه یاری
دشمن همی ز دشمن یک روز داد یابد
من زو همی نیابم بوسی به صبر و زاری
جز صبر و بردباری رویی همی نبینم
چون عاشقم چه چاره جز صبر و بردباری

آگه نه‌ای ز حال‌م ای جان و زندگانی
 دردا که در فراق‌ت می‌بگذرد جوانی
 عمری همی گذارم روزی همی شمارم
 روزی چنان که آید عمری چنانک دانی
 هرگز ز من ندیدی یک روز بی‌وفایی
 هرگز ز تو ندیدم یک روز مهربانی
 در کار من نظر کن بر حال من بیخ‌شای
 تا چند بی‌وفایی تا کی ز بدگمانی
 ای یار ناموافق رنجیست بی‌نهایت
 وی بخت نامساعد کاریست آسمانی

سر آن داری کامروز مرا شاد کنی
 دل مسکین مرا از غمت آزاد کنی
 خانه‌ی صبر دلم کز غم تو گشت خراب
 زان لب لعل شکر بار خود آباد کنی
 خاک پای توام و زانتش سودای مرا
 برزنی آب و همه‌انده بر باد کنی
 آخرت شرم نیاید که همه عمر مرا
 وعده‌ی داد دهی و همه بیداد کنی
 شد فراموش مرا راه سلامت ز غمت
 چو شود گر به سلامی دل من شاد کنی

آخر ای جان جهان با من جفا تا کی کنی
 دست عهد از دامن صحبت رها تا کی کنی
 چون بجز جور و جفاکاری نداری روز و شب
 پس مرا بیغاره‌ی مهر و وفا تا کی کنی
 باختتم در نرد عشقت این جهان و آن جهان
 چون همه درباختم با من دغا تا کی کنی
 چون کلاه خواجگی یکباره بنهادم ز سر
 جان من پیراهن صبرم قبا تا کی کنی
 از وفای انوری چون روی گردانیده‌ای
 شرم دار از روی او آخر جفا تا کی کنی

از من ای جان روی پنهان می‌کنی
 تا جهان بر من چو زندان می‌کنی
 آشکارا گشت رازم تا ز من
 خنده‌ی دزدیده پنهان می‌کنی
 خون دلهای عزیزان ریختن
 گرچه دشوارست آسان می‌کنی
 زهره کی دارد به کردن هیچکس
 آنچه تو از مکر و دستان می‌کنی
 هرچه ممکن گردد از جور و جفا
 با دل مسکین من آن می‌کنی

